

خدا چون سلام به روی ماهت...

# اگر ببری به دام تو افتاد



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

# اگر بیری به دام تو افتاد

تای کلر  
نیلی انصار

سرشناسه: کلر، تای

Keller, Tae

عنوان و نام پدیدآور: اگر ببری به دام تو افتاد / نویسنده: تای کلر؛ مترجم: فاطمه انصارالحسینی. مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۲۸۴ ص:؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۰۱۲-۲

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: [2020]. When you trap a tiger

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی - قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, American- 21st century

شناسه‌ی افزوده: انصارالحسینی، فاطمه، ۱۳۷۵ - مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۶۹

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]

شماره‌ی کتابشناسی ملی: ۷۳۱۹۴۶۴

۷۱۵۷۷۰۱



انتشارات پرتقال

**اگر ببری به دام تو افتاد**

نویسنده: تای کلر

مترجم: فاطمه انصارالحسینی

ناظر محتوایی: مهتا سیدجوادی

ویراستار ادبی: حسین صادقی‌فرد

ویراستار فنی: مریم فرزانه

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر عالیی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: شهرزاد شاه‌حسینی - اکرم‌سادات فرهانیان

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۰۱۲-۲

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پروین

صحافی: تیرگان

قیمت: ۴۸۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای هالمونی،  
برایت یک گردن آویز آرزو می‌کنم.  
ت.ک

برای مادربزرگم که هنوز ژاکتش را حتی در تابستان به تن می‌کنم،  
و برای هرکسی که برایمان قصه‌ای گفته.  
ف.ا



**When You Trap a Tiger**

Text copyright © 2020 by Tae Keller

Published in the United States by Random House Children's Books, a division of Penguin Random House LLC, New York. Published by arrangement with Greenhouse Literary Agency through Rights People, London.

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)  
کتاب When You Trap a Tiger

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.



من می‌توانم نامرئی بشوم.

خودش اَبَرقدرتی است یا دست‌کم یک قدرت سری است. نه که شبیه فیلم‌ها باشد، من اَبَرقهرمان نیستم؛ از این فکرها نکنید. قهرمان ستاره‌ی داستان است و می‌رود همه را نجات می‌دهد. من فقط نامرئی می‌شوم. راستش، من اولش نمی‌دانستم که این قدرت جادویی را دارم. فقط می‌دانستم هیچ معلمی اسمم را یادش نمی‌ماند و هیچ بچه‌ای به من نمی‌گوید بروم با او بازی کنم و یک بار کلاس چهارم که بودم، آخر سال یکی از پسرهای کلاس‌مان به من اخم کرد و گفت: «تو دیگه از کجا پیدات شد؟ فکر نکنم قبلاً دیده باشمت.»

قبلاً از نامرئی بودن بدم می‌آمد. اما الان دیگر قضیه را درک می‌کنم؛ چون جادویی هستم، نامرئی می‌شوم.

خواهر بزرگ‌ترم، سم، می‌گوید که من نه نامرئی می‌شوم و نه قدرتی فوق‌سری دارم؛ فقط به خاطر اینکه گوشه‌گیر هستم، احساس می‌کنم کسی من را نمی‌بیند. گاهی سم اصلاً فکر نمی‌کند که حرف‌هایش ممکن است دیگران را ناراحت کند.

راستش را بخواهید، قدرتم گاهی خیلی به درد می خورد. مثل وقت‌هایی که مامان و سم دعوایشان می شود. مثل همین الان.

قدرت نامرئی شدنم را می پیچم دور خودم و سرم را تکیه می دهم به شیشه‌ی صندلی عقب ماشین. به قطره‌های باران نگاه می کنم که دارند از روی شیشه‌ی ماشین استیشن قدیمی مان می غلتند پایین.

سم به مامان می گوید: «بهتره بزنی کنار.»

یعنی درواقع سم به گوش‌اش می گوید؛ آخر سرش را نمی آورد بالا. نشسته روی صندلی جلو و کف پاهایش را تکیه داده به داشبورد، زانوهایش را گرفته بغلش، کل تنش پیچیده دور صفحه‌ی نورانی گوش‌اش.

مامان آهی می کشد و می گوید: «بس کن! لازم نیست وایستیم. یه چگه بارونه دیگه.» اما یک درجه برف پاک کن را تند می کند و نیش ترمزی می گیرد تا اینکه سرعتمان عین سرعت حلزون می شود.

تا پایمان رسید به ایالت واشینگتن باران گرفت و همین که به تابلوی به شهر سان بیم<sup>۱</sup> خوش آمدید! می رسید، باران شدیدتر هم می شود.

به شهر هالمونی<sup>۲</sup> خوش آمدید؛ شهری که در آن یک سره باران می بارد، اصلاً انگار نه انگار اسم این شهر به معنی آفتاب است.

سم لب‌هایش را که رژ سیاه زده بود با صدای بلند باز کرد و بعد گفت: «خا.» همین. فقط دوتا حرف.

تندتند می زند روی صفحه‌ی گوش‌اش، کلی حرف و شکلک برای همه‌ی دوست‌هایش که شهر خودمان هستند می فرستد.

مانده‌ام توی آن همه پیام چه می گوید. بعضی وقت‌ها الکی پیش خودم تصور می کنم که دارد پیامی برای من می نویسد، باینکه معمولاً سعی می کنم دل خودم را با این فکرها نسوزانم.

۱. Sunbeam؛ به معنای آفتاب

۲. Halmoni؛ هالمونی در زبان کره‌ای به معنای مامان بزرگ است.

«سم! می‌شه به‌زور هم که شده به‌کم تلاش کنی نسبت به این قضیه خوش‌بین باشی؟» مامان یک‌جوری محکم عینکش را سُرمی‌دهد بالای دماغش انگار با عینکش پدرکشتگی دارد.

سم بالاخره نگاهش را از گوش‌اش برمی‌دارد و سرش را می‌گیرد بالا تا زل بزند به مامان. «چطور می‌تونی ازم بخوای خوش‌بین باشم؟» همیشه همین‌طوری شروع می‌شود. دعوهایشان مثل بمب پرسروصدا هستند. آتش می‌زنند به سرتاپای همدیگر.

بهتر است در این مواقع ساکت بمانم. انگشتم را می‌کشم روی پنجره‌ی باران‌زده و مثل بازی‌ها، از یک قطره به قطره‌ی دیگر خطی می‌کشم. چشم‌هایم سنگین می‌شوند. چنان دعوهایشان برایم عادی شده که انگار یکی دارد برایم لالایی می‌خواند و خوابم می‌گیرد.

«فقط می‌گم در جریانی که چقدر رسماً آدم بدی هستی دیگه؟ این کارت اصلاً درست نیست...»

«سم!» اعصاب مامان خرد شده؛ شان‌هایش عین چوب خشک شده‌اند و تمام تنش از عصبانیت منقبض شده.

نفسم را حبس می‌کنم و در دلم می‌گویم نامرئی‌نامرئی‌نامرئی.

سم می‌گوید: «نه، جدی می‌گم. دلیل نمی‌شه چون تو می‌خوای بیشتر هالمونی رو ببینی، کل زندگی ما رو به باد بدی که. من واسه امسال تابستون برنامه داشتیم؛ البته واسه تو که فرقی نداره. یه وقتی هم بهمون خبر دادی که دیگه کار از کار گذشته بود.»

سم بیراه نمی‌گوید. مامان همین دو هفته پیش به ما گفت که قرار است برای همیشه از کالیفرنیا برویم. دل من هم برای آنجا تنگ می‌شود. دلم برای مدرسه‌ام، آفتاب، و ساحل ماسه‌ای تنگ می‌شود. کالیفرنیا کجا و سان‌بیم با آن ساحل صخره‌ای‌اش کجا؟ فقط دارم سعی می‌کنم فکرش را نکنم.



مامان با صدایی بریده‌بریده می‌گوید: «من فکر کردم بهتره یه کم بیشتر پیش هالمونی باشین. فکر کردم خوشحال می‌شین.» باران شدیدتر شده و حواس مامان را پرت خودش کرده. چنان محکم فرمان را گرفته که بند انگشت‌هایش سفید شده. از وقتی بابا مُرد، هیچ‌کدامان خوشمان نمی‌آید توی چنین هوایی توی ماشین باشیم.

جوری روی فرمان تمرکز می‌کنم که چشم‌هایم چپ می‌شوند. دارم همان‌طوری که هالمونی یادم داده انرژی امنیت می‌فرستم.

سم تکه‌ی سفید موهایش را که بین سیاهی بقیه‌ی سرش به چشم می‌آید در دست گرفته و می‌گوید: «خوب حرف رو پیچوندی ها.» هنوز عصبانی است، اما کمی کمتر از قبل. «من خیلی هم خوشحال می‌شم که پیش هالمونی باشم؛ اما نه اینجا. من دلم نمی‌خواد اینجا باشم.»

هالمونی همیشه می‌آمد کالیفرنیا دیدنمان. آخرین باری که ما آمده بودیم سان‌بیم، من هفت سالم بود.

از پنجره به بیرون خیره شده‌ام. منظره‌ای که داریم از کنارش می‌گذریم آرامش‌بخش است. خانه‌های سنگی خاکستری، چمن سبز، رستوران‌های خاکستری، جنگل سبز. رنگ‌های سان‌بیم درهم می‌پیچند: خاکستری، سبز، خاکستری، سبز... و بعد نارنجی، سیاه.

صاف می‌نشینم تا از رنگ‌های جدید سر دربیآورم.

کمی جلوتر، کف جاده، موجودی دراز کشیده.

یک گربه‌ی گول‌پیکر است که سرش را گذاشته روی دست‌هایش.

نه، فقط یک گربه‌ی گول‌پیکر نیست؛ یک ببر است.

همین که ما جلوتر می‌رویم، ببر سرش را بالا می‌آورد. حتماً از سیرکی

یا باغ‌وحشی فرار کرده. حتماً صدمه دیده، وگرنه چرا توی باران این وسط

دراز کشیده؟

ترسی‌گریزی در دلم پیچ می‌خورد. از حرکت ماشین حالت تهوع

می‌گیرم. اما مهم نیست. اگر حیوانی آسیب‌دیده باشد، باید کمکش کنیم. خم می‌شوم جلو و دعوایشان را قطع می‌کنم. «مامان! فکر کنم... اممم... یه...» حالا کمی نزدیک‌تر شده‌ایم. بیر آسیب ندیده. خمیازه می‌کشد و دندان‌های تیز و زیادی سفیدش را نشان می‌دهد. بعد آرام‌آرام بلند می‌شود. اول یک پنجه‌اش را بلند می‌کند. بعد یک دستش را. بعد یک پایش را. مامان با صدایی عصبی و خسته می‌گوید: «دخترها!» هیچ‌وقت عصبانیتش از سم را سر من خالی نمی‌کند، اما بعد از هشت ساعت رانندگی، دیگر نمی‌تواند خودش را کنترل کند. «با هر دوتونم. بس کنین. بذارین یه لحظه حواسم جمع رانندگی باشه.»

توی لپ‌هایم را گاز می‌گیرم. مگر می‌شود؟ مگر می‌شود مامان این ببر گول‌پیکر را نبیند؟ حتماً سم حواسش را پرت کرده.

زیر لب می‌گویم: «مامان!» منتظرم ترمز کند؛ اما نمی‌کند. بعضی وقت‌ها مشکل نامرئی بودنم این است که طول می‌کشد تا تأثیرش از بین برود. طول می‌کشد تا آدم‌ها من را ببینند، صدایم را بشنوند و به حرفم گوش دهند.

دقت کنید: این ببر شکل ببرهای توی باغ‌وحش نیست. خیلی بزرگ است. اندازه‌ی ماشینمان. رنگ نارنجی پوستش می‌درخشد و رنگ سیاهش به سیاهی یک شب بی‌مهتاب است.

این ببر مال یکی از داستان‌های هالمونی است. آن‌قدر خم می‌شوم جلو که کمر بند ایمنی به تنم فشار می‌آورد. نمی‌دانم چطور ممکن است، اما سم و مامان هنوز دارند دعا می‌کنند. اما حرف‌هایشان برای من فقط تبدیل شده به زمزمه‌ای آرام؛ چون تمام حواس من پیش... بیر کله‌ی گنده‌اش را می‌آورد بالا و به من نگاه می‌کند. او من را می‌بیند. گریه‌ی بزرگ ابرویش را می‌دهد بالا، انگار می‌خواهد ببیند جرئتش را دارم کاری کنم یا نه.

صدایم یک‌دفعه می‌لرزد و کلمه‌ها توی گلویم گیر می‌کنند. صدای خفه‌ای  
از گلویم درمی‌آید: «مامان! وایستا.»

مامان مشغول حرف زدن با سم است؛ برای همین بلندتر داد می‌زنم:  
«وایستا!»

بالاخره مامان به حرفم گوش می‌دهد. ابروهایش را درهم گره می‌کند، در  
آینه به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «لی‌لی! چی شده؟»  
ماشین را نگه نمی‌دارد. هنوز داریم حرکت می‌کنیم.  
نزدیک‌تر...  
نزدیک‌تر...

و آن‌قدر نزدیک شده‌ایم که نفسم بند می‌آید.  
صدای یک ضربه می‌آید و من چشم‌هایم را محکم می‌بندم. چیزی توی  
سرم می‌کوبد. گوشم سوت می‌کشد. حتماً خورده‌ایم به بیر.  
اما باز هم به حرکت ادامه می‌دهیم.

چشم‌هایم را که باز می‌کنم، سم را می‌بینم که دست‌به‌سینه نشسته و  
گوشی‌اش افتاده کنار پایش. می‌گوید: «آه این هم که مُرد.»  
ضربان قلبم به طرز وحشیانه‌ای بالا رفته. همه‌جای جاده را چشم می‌اندازم  
و منتظرم چشمم به چیزی ترسناک بیفتد که دلم نمی‌خواهد ببینمش.  
اما چیزی نیست.

مامان دندان‌هایش را به هم فشار می‌دهد و می‌گوید: «سم! گوشیت  
گرونه. این‌جوری نندازش این‌ور اون‌ور.»  
گیج شده‌ام. خیره مانده‌ام بهشان. اگر صدای ضربه فقط صدای افتادن  
گوشی روی زمین بوده...  
سرم را می‌چرخانم بلکه بیر را ببینم؛ اما چیزی جز باران و جاده نمی‌بینم.  
بیر غیب شده.

مامان سرعت ماشین را حتی از قبل کمتر می‌کند و می‌گوید: «لی‌لی؟ حالت داره بد می‌شه؟ می‌خوای بزnm کنار؟»

چشم‌هایم را باز و بسته می‌کنم و به همه‌جای جاده نگاه می‌اندازم، اما خبری نیست. می‌گویم: «نه چیزی نیست.»

مامان، که خیالش راحت شده، لبخند می‌زند. من هیچ‌وقت اذیتش نمی‌کنم. همیشه کاری می‌کنم اوضاع برایش راحت‌تر باشد. می‌گویم: «یه کم دیگه تحمل کن. زود می‌رسیم خونتهی هالمونی.»

سرم را بالا و پایین می‌کنم. دارم سعی می‌کنم عادی رفتار کنم. طبیعی رفتار کنم؛ حتی با اینکه قلبم دارد از سینه‌ام می‌زند بیرون. نمی‌تونم درباره‌ی این قضیه با مامان حرف بزnm. چون می‌پرسد که آیا تشنه‌ام شده؟ تب دارم؟ شاید دارم. دستم را می‌گذارم روی پیشانی‌ام، اما چیزی متوجه نمی‌شوم. گمانم دارم مریض می‌شوم یا شاید فقط یک لحظه خوابم برده بود؛ وگرنه امکان ندارد که وسط جاده ببری دیده باشم که یک‌دفعه ظاهر، و یک‌دفعه غیب شده باشد.

سرم را تکان می‌دهم. چه ببر واقعی بود، چه خواب، چه من دارم خل می‌شوم، باید حتماً به هالمونی بگویم. او به حرفم گوش می‌دهد. کمکم می‌کند.

او می‌داند باید چه کار کنیم.



همه‌ی داستان‌های هالمونی مثل هم شروع می‌شوند؛ با نسخه‌ی کره‌ای «یکی بود، یکی نبود»:

در روزگاری دور دور، وقتی بیرها مثل انسان راه می‌رفتند...

وقتی کالیفرنیا بودیم و چند هفته مانده بود تا هالمونی بیاید دیدنمان، من و سم این کلمه‌ها را در گوش هم می‌گفتیم. هر بار که این کلمه‌ها را می‌شنیدیم، مورمورم می‌شد.

روزشماری می‌کردیم تا هالمونی‌مان برسد؛ از همان شب اول می‌دویدیم توی اتاق مهمان و کنارش روی تخت دراز می‌کشیدیم، هر کداممان یک طرفش. انگار می‌خواستیم بین خودمان سفت نگهش داریم.

من آرام می‌گفتم: «هالمونی! برامون قصه می‌گی؟»

لبخند می‌زد، ما را با دست‌هایش و با قدرت نخیلش در آغوش می‌کشید و می‌گفت: «چه قصه‌ای؟»

ما هم جوابمان همیشه یکی بود؛ قصه‌ی مورد علاقه‌مان.  
سم می‌گفت: «قصه‌ی اونیا.» خواهر بزرگه.  
من هم می‌گفتم: «و اِگی.» خواهر کوچکه. «قصه‌ی بره.»  
آن قصه همیشه حس عجیبی داشت، انگار هر کدام از کلمه‌هایش برق  
می‌زدند.

به ما می‌گفت: «برام ستاره گرفت.» بعد من و سم دستمان را دراز می‌کردیم،  
بعد دستمان را مشت می‌کردیم که یعنی مثلاً داشتیم ستاره می‌گرفتیم.  
این کار از فکرهای هالمونی بود، مثلاً توی ستاره‌ها قصه‌هایی پنهان شده‌اند.  
چند لحظه صبر می‌کرد، می‌گذاشت ثانیه‌ها کُند بگذرند، ما هم به  
تالاپ‌تالاپ قلبمان گوش می‌کردیم که انگار داشتند برای شنیدن قصه  
التماس می‌کردند. بعد نفسی می‌کشید و قصه‌ی ببر را می‌گفت.

مشکل اینجاست که همیشه توی قصه‌هایش، برها همه شکارچی‌های  
ترسناک و حيله‌گری بودند. اما ببری که توی جاده بود این شکلی نبود. فکر  
نکنم می‌خواست من را بخورد؛ اما فکر می‌کنم یک چیزی می‌خواست.

دیگر فرصتی دست نمی‌دهد که بفهمم چه می‌خواسته، چون دیگر با آن  
سرعت حلزونی‌مان تا رسیدن به سان‌بیم ببری ندیدم. بالاخره می‌رسیم به  
خانه‌ی هالمونی. کلبه‌ی کوچکی تهِ شهر که روی تپه‌ای است. دورتادورش را  
جنگل گرفته و آن‌طرف خیابان، روبه‌روی کلبه کتابخانه‌ای است.

مامان می‌پیچد توی حیاط، صدای قرچ‌قرچ سنگ‌ریزه‌ها زیر چرخ‌ها  
درمی‌آید. بالاخره می‌رسیم بالا.

پارک که می‌کند، سرش را می‌گذارد روی فرمان و آهی می‌کشد، انگار  
همین الان خوابش می‌برد. بعد نفسی می‌کشد و صاف می‌نشیند.

می‌گوید: «خب.» دست‌هایش را حلقه می‌کند پشت صندلی‌اش و سرش را  
برمی‌گرداند، جوری که بتواند هر دویمان را ببیند. لبخندی الکی می‌زند. می‌خواهد  
خودش را خوشحال نشان دهد که مثلاً دعوا و اضطرابِ راه را از بین ببرد.

«یه خبر بد دارم: چترهامون رو توی کالیفرنیا جا گذاشتم.» نیشش را باز می‌کند که مثلاً بگوید هاها بیخشید ها، چه وضع خنده‌داری شد. «واسه همین هم باید تا خونه بدویم.»

خیره می‌شوم به خانه‌ی هالمونی. اینجا از آن جاهای جادویی است، روی بلندی، با پیچک‌های سبز تیره که خزیده‌اند روی دیوارهای آجری رنگ‌ورورفته؛ پنجره‌هایی که نور نویشان سوسو می‌زند و البته هزارتا پله تا برسی به در ورودی. پله‌ها بگویی‌نگویی چندهزارتایی می‌شوند. اینجا هیچ شبیه آپارتمان مثل برف سفیدمان توی کالیفرنیا نیست؛ آن هم توی ساختمانی نوی نو. با آسانسور.

سم می‌پرسد: «یعنی می‌گی اون همه پله رو توی این بارون بدویم بالا؟» صدایش چنان ترسیده انگار مامان به او گفته برود توی وانی پر از آب حلزون.

مامان به‌زور لبخند دیگری می‌زند و می‌گوید: «یه‌ذره بارونه دیگه. مگه نه لی‌لی؟»

البته که جواب سؤالش راحت است: بله. من فقط می‌خواهم بروم تو و از هالمونی درباره‌ی بیر سؤال بپرسم. اما خب توی این خانواده هیچ‌کس الکی سؤال نمی‌پرسد. این تله است. مامان می‌خواهد من طرفش را بگیرم. شانه بالا می‌اندازم.

مامان دست از سرم بر نمی‌دارد. لبخندش محو می‌شود، انگار دارد حالش بد می‌شود. «مگه نه لی‌لی؟» زیر چشم‌هایش گود شده‌اند و وسط ابروهایش چین افتاده.

مامان معمولاً این‌شکلی نیست. همیشه خیلی مرتب و منظم است و همه‌چیزش سر جای خودش است.

می‌گوییم: «آره.»

سم جوری از جا می‌پرد انگار او را با لگد زده‌ام.

مامان نفس راحتی می کشد و دستش را می گذارد روی دستگیره‌ی در.  
«خب پس. آماده، بدوین.»

بعد در را باز می کند و سریع می پرد بیرون، همین که در را می بندد شروع می کند دویدن. بلافاصله موش آب کشیده می شود. تند نمی دود، اما دارد تمام تلاشش را می کند؛ دست‌های مشت شده اش بالا پایین می روند، شانه‌ها و سرش خم شده اند جلو، انگار می خواهد شاخ بزند به خانه‌ی مادرش.

سم می گوید: «نگاه کن چه مسخره شده.»

سم از روی بدجنسی این را نمی گوید، واقعاً حق با اوست.

دست‌های مامان دارند توی هوا پرواز می کنند، بدون اینکه هیچ کمکی به دویدنش کنند. خنده ام می گیرد. بعد سم خنده اش می گیرد. به هم نگاه می کنیم. یک لحظه شبیه خواهرها شدیم که به مسخره بازی مامان‌شان می خندند.

دلم می خواهد این لحظه تا ابد ادامه پیدا کند.

اما سم سرش را برمی گرداند. گوشی و شارژرش را برمی دارد و آن‌ها را می چپاند توی لباسش که خیس نشوند، بعد می گوید: «مثل اینکه باید بریم.» دلم می خواهد بگویم نرو، اما فقط سرم را به علامت تأیید بالا و پایین می کنم، بعد از ماشین می پریم پایین.

تا حالا باران این شکلی ندیده بودم. شدید و سرد است؛ باران تابستان که نباید این قدر سرد باشد. هنوز به آن طرف حیاط نرسیده ایم که کفش‌هایم شلپ شلپ می کنند و شلوار جینم سنگین می شود.

سم همین جور که می دود جیغ کوچکی می کشد، من هم همین طور. چون هم خنده دار است، هم حال بدی دارد. آب چشمم را می سوزاند. چشمم خوب نمی بیند، اما سرمای یخی باران بیدارم کرده.

وقتی می رسیم بالای پله‌ها، از نفس افتاده و خیس خیس، دیگر نفسم بالا نمی آید و قلبم دارد می ترکد.



مامان جلوی در منتظر ما ایستاده که خب دستش درد نکند؛ اما خب چرا  
در را باز نمی‌کند برویم تو؟  
سرش را تکان می‌دهد و اخم می‌کند. «هالمونی در رو باز نمی‌کنه. خونه  
نیست.»



زیر لب می‌گویم: «یعنی چی خونه نیست؟» یک لحظه دست‌وپایم را گم می‌کنم و فکر می‌کنم: بیره هالمونی رو خورده. اما بعد سعی می‌کنم به خودم مسلط شوم.

مامان آهی می‌کشد و می‌گوید: «نمی‌دونم. نمی‌دونم.»  
نمی‌توانم تشخیص بدهم نگران است یا اعصابش خرد شده؛ آخر باران دارد می‌چکد روی چشم‌ها و لب‌هایش و نمی‌گذارد بفهمم مامان چه حسی دارد. کاش می‌دانستم چه حسی دارد تا بفهمم خودم باید چه حسی داشته باشم. سم با دستگیره‌ی برنجی ور می‌رود؛ می‌خواهد دستگیره را بچرخاند، اما در لج کرده و بسته می‌ماند. سم خیره می‌شود به مامان و بعد به من و می‌گوید: «یعنی...» موهایش چسبیده به سرش و خط چشم کلفتی که کشیده بود روی گونه‌هایش خط‌های سیاهی انداخته. شکل یک بیر خیس شده. «باید توی بارون اینجا منتظر بمونیم و تازه معلوم هم نیست تا کی؟»  
مامان عینک خیسش را با تیشرت خیسش خشک می‌کند که البته

خشک هم نمی‌شود. انگشتش را می‌آورد بالا و می‌گوید: «نه. فکر نکنم. و ایستین.» بعد می‌دود می‌رود آن طرف خانه.

می‌پرسم: «کجا می‌ره؟» دست‌هایم را مثل چتر می‌گیرم بالای سرم، اما فایده ندارد. «هالمونی کجاست؟»

سم جوابم را نمی‌دهد. به مامان نگاه می‌کنیم که جلوی پنجره‌ی اتاق پذیرایی ایستاده. می‌زند به یک جای پنجره، دستش را می‌کشد به قاب پنجره و با مشت می‌زند درست زیر شیشه. سم با لحنی پُرطعنه می‌گوید: «خدا رو شکر اصلاً هم که کارهات عجیب نشده.»

بعد مامان با یک حرکت پنجره را باز می‌کند. نگاهی به ما می‌اندازد و بعد خودش را می‌کشد بالا و با سر می‌رود توی خانه.

زیر لب می‌گویم: «باورم نمی‌شه.» تا حالا ندیده بودم مامان چنین کاری کند. سم سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «من هم باورم نمی‌شه. مطمئنم وقتی نوجوون بوده اصلاً کارش همین بوده.» سم یک‌جوری من را نگاه می‌کند انگار نمی‌داند باید بخندد یا اخم کند. من خوب می‌دانم چه حسی دارد. آخر تصور کردن مامان وقتی نوجوان بوده، هم مسخره است هم ترسناک. حس عجیبی دارد که به دوره‌ای از زندگی مامان فکر کنیم که خودمان در آن وجود نداشتیم.

اما سم لبخند می‌زند و قلب من آرام می‌گیرد. «حتماً دزدکی می‌رفته پیش دوست‌هایش خوش گذرونی.»

با سر تأیید می‌کنم. وقتی سم حالش خوب است، صورتش که عین ماه گرد است، می‌درخشد و دوباره شکل خواهرم می‌شود. یک‌کم نزدیکش می‌شوم؛ فقط یک کوچولو، آن قدر که متوجه نشود.

صورتش را درهم می‌کشد و می‌گوید: «فکر می‌کنی دزدکی می‌رفته دوست‌هایش رو می‌دیده؟»

«فکر نمی‌کنم. حتماً می‌رفته پیش بابا.» آخر یادم نمی‌آید مامان را کنار کسی غیر از بابا دیده باشم. یا راستش را بخواهید حتی مامان را کنار بابا هم یادم نیست. چون آن وقت‌هایی را که بابا زنده بود اصلاً یادم نیست. سریع می‌فهمم جواب خوبی نداده‌ام، چون دیگر صورت سم نمی‌درخشد. دهانش را می‌بندد و صورتش را از من برمی‌گرداند. زیر لب می‌گوید: «از بس ساده‌ای.»

ولی سم مثل من نیست که بابا را یادش رفته باشد. او از من بزرگ‌تر است و برای همین هم بابا را به یاد می‌آورد. وقتی بابا توی تصادف رانندگی مُرد، سم هفت سالش بود. من فقط چهار سالم بود.

می‌گویم: «سم...» اما نمی‌دانم چه جوری جمله‌ام را تمام کنم. قبلاً می‌توانستم با سم حرف بزنم. قبلاً همه‌چیز را به او می‌گفتم. اگر این اتفاق چند سال پیش افتاده بود، بلند توی صورتش می‌گفتم: «**من وسط جاده یه بیر دیدم.**» چون بلد نبودم جلوی سم حرفم را توی دلم نگه دارم. دوباره سعیم را می‌کنم: «من یه چیزی دیدم...» اما صدای قفل از آن طرف در می‌پرد وسط حرفم. مامان با قفل ور می‌رود. صدای قفل در می‌آید و در باز می‌شود. مامان می‌گوید: «بدوین بیاین تو.» انگار مثلاً ندویم از اینی که هستیم خیس‌تر می‌شویم.

من و سم می‌رویم تو. با هر قدم ردپای خیس‌مان می‌افتد روی ورودی. هر کدام از ردپاهایمان اندازه‌ی یک دریاچه روی زمین چوبی جا می‌اندازد. خانه‌ی هالمونی شبیه یک خاطره است. اتاق پذیرایی و آشپزخانه همدیگر را بغل کرده‌اند و دست انداخته‌اند دور یک میز ناهارخوری بنفش و یک شومینه‌ی ازکارافتاده. یک ساعت پاندولی قدیمی آن طرف اتاق پذیرایی برای خودش زیر لب نچ‌نچ می‌کند.

روی طاقچه‌ی بالای شومینه، دو شیر سنگی عکسی از مامان را بغل کرده‌اند. شیرها قرار است برای خانواده‌ی مامان ثروت بیاورند. آن طرف،